

# IMPOSSIBLE GILLETTE.



FERDINANDO FREGA

— NANDO THE SCRIBE — フレガ・サン — Ferdinando —

# GILLETTE ناممکن

THE SYSTEM · 09

مجموعه‌ای از داستان‌های اول‌شخص — درس‌های حساب ذهنی یک پدر بر سر مورتادلا، یک فرار روسی، عذرخواهی یک میوه‌فروش در ساعت سه بامداد، تغییر قیافه به دربان هتل، عکس گذرنامه‌ای که بیست کیلو از زمانه عقب مانده و گاه‌نامه‌ای از جان‌به‌دربردن‌های ناممکن — که در آن‌ها Gillette نه یک شغل، بلکه سیستم‌عاملی است زیر پوست نویسنده.

## شناسنامه کتاب

**Ferdinando Frega — Nando the Scribe — تیغه پنجم**

پیشگام روایی منشور رفتاری. او یک زیست‌بوم نشر یک‌دلاری را گرد یک ایده بنا کرد: امور مالی مشکل پول ندارد. مشکل رفتار دارد.

ویرایش و گردآوری در زیست‌بوم **ONEDOLLAR-STORIES**. معماری دیجیتال: **NAPLES-POST · NOASPECTTIME · ONEDOLLAR-STORIES**. نخستین انتشار در 2026. حروف‌چینی با صفحه‌آرایی تمیز و امروزی، بهینه برای خواندن دیجیتال. منتشرشده در ایالات متحده.

## اعلامیه حق نشر

© 2026 Ferdinando Frega. همه حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این اثر را نمی‌توان بدون اجازه کتبی پیشین نویسنده به هیچ شکل و با هیچ وسیله‌ای، از جمله فتوکپی، ضبط یا دیگر روش‌های الکترونیکی یا مکانیکی، تکثیر، توزیع یا منتقل کرد، مگر در مورد نقل‌قول‌های کوتاه در نقدها و برخی دیگر از استفاده‌های غیرتجاری که قانون حق نشر مجاز می‌داند. هرگونه استفاده، تکثیر یا توزیع بدون مجوز این اثر ممنوع است.

## دیباچه

پیش از آنکه این کتاب آغاز شود، بگذارید یک چیز روشن باشد: من کتاب نمی‌فروشم، از آن‌ها پول در نمی‌آورم، خواننده را به مشتری بدل نمی‌کنم و چیزی هم نمی‌خواهم. از بیرون بازار می‌نویسم، نه برای خوشایند آن، بلکه برای آشکار کردن آنچه از مهارش بیرون است. خود وب نام مرا به جست‌وجوی Gillette کشاند، و از همین روست که این سه‌گانه وجود دارد: برای ثبت مرد Gillette — نه به عنوان محصول، نه به عنوان کارزار تبلیغاتی، بلکه به عنوان یک نیرو، یک شخصیت، یک معماری. او چیزی نمی‌خواهد. انتظاری ندارد. با این همه، آنچه اهمیت دارد را پیشاپیش گرفته است: به رسمیت شناخته شدن. در جهانی که نظام‌های میلیارددلاری بر آن فرمان می‌رانند، این کتاب گواهی است بر اینکه صدایی می‌تواند بی‌اجازه، بی‌سازش و بی‌بها برخیزد.

### «GILLETTE ناممکن» به راستی یعنی چه

**GILLETTE ناممکن** لحظه‌ای است که مردی دیگر بخشی از یک نظام نیست و خود معیار آن نظام می‌شود.

جایی است که **Frega** — مردی که با انضباط، دقت و هندسه درونی ساخته شده — با **Gillette** برخورد می‌کند — برندی که صورت‌ها را اصلاح نمی‌کند، بهانه‌ها را می‌تراشد.

بیشتر آدم‌ها به یک شرکت می‌پیوندند. شرکت چند نفری را از نو می‌نویسد. من از دسته دوم بودم.

«ناممکن» به دشواری ربطی ندارد. به ناگزیری ربط دارد — نقطه‌ای که معماری یک مرد و DNA یک برند روی یک بسامد قفل می‌شوند و از جدا شدن سر باز می‌زنند.

Gillette ناممکن = مردی که با معیارها آبدیده شد، برندی که در هویت جذب شد، زندگی‌ای که از جدا شدن از انضباط خودش سر باز می‌زند.

## بیانیه

«من Gillette را انتخاب نکردم. معماری من بازتاب خودش را بازشناخت.»

یا نسخه‌ای که مثل به هم کوبیده شدن یک در فلزی فرود می‌آید:

«من برای Gillette کار نکردم. معیار آن را در جریان خونم حمل کردم.»

این برندسازی نیست. این زندگی‌نامه‌ای است که با تیغه کنده شده.

## سرآغاز

«بعضی مردها کارت ورود می‌زنند. بعضی مردها شکل می‌گیرند. من شکل گرفتم. Gillette یک شغل نبود — سیستم‌عاملی بود زیر پوستم. به من زمان‌بندی، دقت و انضباطی را آموخت که سرپا نگهم داشت. برای همین به آن می‌گویند ناممکن: نمی‌توانید آن را از من جدا کنید، بی‌آنکه سازه‌ای را که راست نگهم داشته از جا بکنید.»

## پیش از نخستین برش

بیشتر آدم‌ها عمرشان را صرف این می‌کنند که نظام‌هایی که خودشان نساخته‌اند آن‌ها را بپذیرند. نظام‌های شرکتی. نظام‌های نشر. نظام‌های اجتماعی. نظام‌های خانوادگی.

خود را وفق می‌دهند. چانه می‌زنند. منتظر به رسمیت شناخته شدن می‌مانند.

من هرگز آن صبر را نداشتم.

زندگی‌ام را سه تیغه شکل داد.

نخستین از آن مردی بود که ایده‌ای دورانداخته را به یکی از شناخته‌شده‌ترین نام‌های تاریخ مدرن بدل کرد: **King Camp Gillette**.

دومی از آن پدرم بود — چهار سال درون The Gillette Company — که به من آموخت انضباط فریاد نمی‌زند؛ تنظیم می‌کند.

سومی نامرئی است. از آن من است. از میان صنعت‌ها، هویت‌ها، کشورها، شکست‌ها، موفقیت، نوشتن، سکوت می‌برد — و از میان نظام‌هایی که هنوز نمی‌دانند مرا کجا بگذارند.

این کتاب جشن موفقیت نیست. خاطره‌نگاری نیست. راهنمای کسب‌وکار نیست. ادبیاتی نیست که دنبال تأیید باشد.

ثبت آن چیزی است که رخ می‌دهد وقتی مردی دیگر نمی‌پرسد به کجا تعلق دارد و شروع می‌کند به ساختن سازه‌هایی که واقعیت را وادار می‌کنند او را به رسمیت بشناسد.

بعضی نام‌ها محصول می‌فروشند. بعضی نام‌ها ناپدید می‌شوند. بعضی نام‌ها مدت‌ها پس از رفتن دست، رد به جا می‌گذارند.

این داستان سه تیغه است. و اینکه چرا یک نام هرگز کافی نبود.

## مورتادلا

پنج ساله بودم، اما کودکی مثل بقیه نبودم. با پدری مثل پدر من، خواهید فهمید چرا.

هر دوشنبه سپیده‌دم می‌رفت و تمام هفته ناپدید می‌شد. Gillette او را به سرپرستی گرفته بود. فقط جمعه‌شب او را به من پس می‌داد، وقتی زنگ در را می‌زد و من به سوییچ می‌دویدم — اول برای در آغوش گرفتنش، بعد برای اینکه فیات 127 او را تا پارکینگ «برانم». ماشین شرکت.

داخل ماشین، او روی صندلی کنار راننده می‌نشست. من پشت فرمان می‌ماندم. گفت‌وگوهای ما در بُعد دیگری زندگی می‌کردند.

می‌گفت باید حساب‌ها را در ذهنم انجام دهم. چون روزی اگر ماشین حساب پیدا نکنم، گم می‌شوم. پس تمرین‌ها شروع شد.

«Nando... اگر 100 گرم مورتادلا 800 لیر باشد و من 120 گرم بخرم، چقدر می‌پردازم؟» بی‌درنگ جواب دادم. او پدرم بود — تنها سال‌ها بعد فهمیدم چه چیزی را درونم می‌ساخت. اما عشقش آن‌قدر بزرگ بود که هیچ چیز، اگر از او می‌آمد، سنگین به نظر نمی‌رسید.

بعد ادامه داد: «و اگر 90 گرم بخرم؟ و هشتاد و دو گرم؟» هر بار جواب دقیق. نمی‌خواستم ناامیدش کنم. این غریزه هرگز رهایم نکرد.

سال‌ها بعد، وقتی حسابداری می‌خواندم، سؤال قرن را پرسید: «اگر به 100 بخرم و به 120 بفروشم، با چه افزوده‌ای کار می‌کنم؟» گفتم: «بیست درصد.» «خوب است.»

«اما اگر به 100 بخرم و به 120 بفروشم و حاشیه سود ناخالص را بخواهم، چقدر است؟» نگاهم کرد. نگذاشتم حرف بزند. «شانزده درصد.»

یک کلمه نگفت. لبخند زد. و رفت.

پدرم این بود. یکی از پسران Gillette.

**.Nando**

## دزد

بیشتر خوانندگان — آن‌هایی که صادق‌اند — جذب این تلاش خواهند شد که بفهمند دزد واقعاً چیست، چگونه تحول می‌یابد، درون نقشی که اصلاً نقش نیست نماینده چه چیزی است.

اما مراقب باشید: من فهرست نمایندگان پارلمان ایتالیا را ارائه نمی‌کنم، فارغ از هر ایدئولوژی سیاسی. فقط، از راه بینش و تجربه، کسانی را توصیف می‌کنم که از آن خط گذشتند و توانستند بی‌آنکه منفجر شوند بازگردند، در حالی که هنوز به روی عدالت لبخند می‌زنند.

به هیچ صنفی تعلق ندارد، به هیچ حرفه‌ای هم. قانون او را به «مجرم» فرو می‌کاهد، اما واژه دزد، اگر رک گفته شود، در قانون جزای هیچ نظام حقوقی در جهان وجود ندارد.

## قول دزد.

آنچه می‌ماند یک هنر است: نبوغ، نیاز، فرصت، یک شیوه زیستن.

مشهورترین‌ها دزدان اقتصادی و مالی‌اند. کمتر شناخته‌شده‌ها — و بسیار خطرناک‌تر — دزدان شناختی و عاطفی‌اند.

هر دو بهایی می‌پردازند، اما راز در یک اصل قدیمی تبهکاری است: پیش از ارتکاب عمل، باید نخست مقصر را پیدا کنید و مدرک را فراهم آورید. تنها این‌ها هستند که یک راه گریز محتمل — و هرگز قطعی — به شما می‌دهند. تنها پس از آن می‌توانید برنامه بریزید.

دزد آبرومند گمنامی‌اش را حفظ می‌کند. هرگز به زندان نمی‌رود. توبه نمی‌کند. اعتراف نمی‌کند. شریک نمی‌کند. این‌طور به دنیا آمده: تودار.

مردم جذبش می‌شوند. آنچه پیش‌بینی‌ناپذیر است همیشه بیش از آنچه بدهی است دل می‌ریاید، حتی وقتی خطری حساب نشده با خود دارد.

وقتی مقام قضایی با یکی از آن‌ها روبه‌رو می‌شود، تحسینش می‌کند. و نخستین چیزی که دنبالش می‌گردد روش نیست — آن برای کنجکاوهاست — بلکه غنیمت است.

حتی در این‌جا، هویت شخصیت خود را آشکار می‌کند: هرگز عواید را درون مرزهای خودتان نگه ندارید. و امروز مرزها دیگر ملت‌ها نیستند — قاره‌ها هستند.

یک دستورالعمل اروپایی در آوریل 2026 مقرر کرد که همهٔ بانک‌ها به هم وصل شوند و به‌طور خودکار زیر نظر مقامات مالیاتی همهٔ کشورهای جامعه باشند. نخستین دزدها مدت‌ها پیش از آن آماده شده بودند.

گزینه‌ها همچنان قاره‌های دیگرند — تنها جایی که دزد هنوز دلیلی برای وجود داشتن دارد.

و اما کلیسای کاتولیک: در طول قرن‌ها فرمان هفتم را تغییر داده است، اما هیچ‌کس هرگز از آن حرف نمی‌زند. در عهد عتیق، این نهی به ربودن یک اسرائیلی آزاد برای فروختنش به عنوان برده اشاره داشت. سپس به منع کلی دزدی بدل شد.

و وقتی جرم به قلمرو شناخت کوچ کرد، ادبیات پزشکی ناچار شد واژه‌ای ابداع کند: **دست‌کاری روانی**.

خواهیم دید ادبیات بعداً چه ابداع می‌کند. و اما من، امیدوارم روزی به خاطر نخستین اتهام **دزدی شناختی ادبی** مشهور شوم.

## باشگاه ورزشی

نخ نازکی هست که زوج را کنار هم نگه می‌دارد. «زرنگ‌ها» می‌گویند: پول و منفعت. بیمارگون‌ها می‌گویند: سکس. آن‌هایی که واقعاً می‌فهمند می‌گویند: باشگاه ورزشی.

چرا؟ چون این پاسخ 95% مشکلات رابطه را حل می‌کند.

## پول و منفعت

تنها وقتی دوام می‌آورند که چیز دیگری برای عرضه نیست. نه یک موهبت — یک محدودیت. زندگی را با 50% زندگی می‌کنید. نیمهٔ بهتر برای همیشه قفل می‌ماند.

## سکس

مرد مکانیکی است: نیاز دارد رها کند، از دست بدهد، خالی شود. زن شناختی است: بدنش را مثل یک رمز پنهانی می‌خواند. چشم نمی‌پوشد، تسلیم نمی‌شود، فرو نمی‌ریزد. انتخاب می‌کند.

## بخش جالب

زوج این‌طور به دنیا می‌آید:

او فکر می‌کند: «من اولینش هستم، بهترینش، تنها کسش. کاری کردم عاشقم شود. از پسش برمی‌آیم. مادرم همه‌چیز را دربارهٔ زن‌ها به من نگفت، اما از عهده‌اش برمی‌آیم.»

زن فکر می‌کند: «خوب است. امیدوارم آخری باشد. درستش می‌کنم. خیلی باهوش نیست — امتیاز. مرد است: آخرش روی شانه‌ام گریه می‌کند.»

## حقیقت صبحگاهی

برهنه جلوی آینه می‌ایستد. هر وجب بدنش را مثل قلمرویی خصوصی می‌شناسد. یک سانتی‌متر اضافه می‌بیند، انحنایی که جابه‌جا می‌شود،

سینه‌ای که نگاهش را به سوی زانوهای پایین می‌اندازد. و می‌فهمد: بدنش ارزش افزوده‌اش است، سلاحش، دیپلماسی‌اش.

پس به باشگاه می‌رود.

اما چون شناختی است، کار را با خالی کردن دلش سر او شروع می‌کند:

«می‌دانی، دیشب آن مردی نبود که با او ازدواج کردم. سه دقیقه و خوابت برد. خروپف کردی. شکم داری. و دو سال است رفیقت را ندیده‌ای.»

او پس از دوازده ثانیه وحشت می‌کند. «چه کار کنم؟»

زن جواب می‌دهد: «با من به باشگاه می‌آیی. من هم می‌آیم. این طوری حوصله‌ات سر نمی‌رود.»

### **و این جاست که مشکل از راه می‌رسد**

باشگاه یک مکان نیست. یک زیست‌بوم است. و زیست‌بوم‌ها **همنشین** **نادرست** را جذب می‌کنند. از آن نوع که مرد را به دزد بدل می‌کند. و میان دزدها، آدم‌های درستکار دوام نمی‌آورند.

بعد خیانت‌ها می‌آیند. و هزینه‌اش بسیار بیشتر از شهریه ماهانه است.

باقی را همه می‌دانند. گفتنش فقط زخم‌ها را باز می‌کند. و این نویسنده زخم باز نمی‌کند: لیخند می‌بخشد، اندیشه، و آن قطره تلخی که هرگز فراموشش نمی‌کنید.

**Nando**

**سال 2025**

### **قطار و کمک غیرمنتظره**

در **فلورانس** از قطار پیاده شدم و روی نیمکتی نشستم. به زمان برای فکر کردن نیاز داشتم.

پرسیدن زیر ریل‌ها از نظر فنی ممکن بود. اما روی خط آهن خون به جا می‌گذاشت. کسی باید تمیزش می‌کرد.

در ایتالیا شاید حتی هزینه نظافت را هم از شما بگیرند.

از این گذشته، خودم را گم نکرده بودم. خودکشی از آن کسانی است که نقاط ارجاع شناختی‌شان را از دست می‌دهند. نقاط ارجاع من هنوز سالم بودند.

در این میان، تماشای زنی زیبا که از ایستگاه می‌گذشت زندگی را به یادم آورد. تجربه‌های فراوانی را هم که پیش‌تر داشتم به یادم آورد.

اندکی بعد وارد کافه ایستگاه شدم و خواستم تلفنی بزنم. به همسرم زنگ زدم و تصمیمم را توضیح دادم.

به او گفتم به ونیز می‌روم تا پسرهایمان را ببینم. ساعت دقیق رسیدن را هم گفتم.

تصمیم منطقی و عقلانی به نظر می‌رسید.

فرزندانم ادامه طبعی خانواده‌ای بودند — و هنوز هستند — که ساخته بودم.

وقتی به قطار برگشتم، مأمور کنترل بلیت به سراغم آمد. متأسفانه بلیت نداشتم.

گفت باید در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شوم. وگرنه پلیس راه‌آهن را خبر می‌کند.

در آن لحظه از سه ابزار استفاده کردم: **توانایی، خلاقیت و راه‌حل.**

با آرامش توضیح دادم که پیاده کردن اجباری من ممکن است مشکل بزرگ‌تری درست کند. گفتم می‌توانم روی ریل‌ها بپریم و قطار را ساعت‌ها متوقف کنم.

ناگهان ساکت شد.

بعد پرسیدم تا ایستگاه بعدی چقدر راه است.

جواب داد: «دست‌کم یک ساعت.»

در آن یک ساعت چیزی غیرمنتظره رخ داد.

دو زن اهل توسکانی روبه‌رویم نشسته بودند. بی‌درنگ فهمیدم استاد دانشگاه‌اند و به همایشی می‌روند.

اول فقط چند جمله ساده رد و بدل کردیم. اما کنجکاو زود جای فاصله را گرفت.

حدود سی دقیقه بعد یکی از آن‌ها برگشت.

بلیت قطاری در دست داشت.

*بلیت من.*

یک بار دیگر، زنان بخت غیرمنتظره من شدند. هرگز این واقعیت را انکار نکرده‌ام.

موجود انسانی که نامش زن است ژرفایی با خود دارد که بسیار اندک‌اند کسانی که به‌تمامی آن را بفهمند.

پیش از پیاده شدن از قطار، نشانی ایمیلش را به من داد. می‌خواستم بعداً پول را پس بدهم.

اما زندگی ادامه یافت و هرگز چنین نشد.

### **ونیز و رفتن دوم**

سرانجام قطار به ونیز رسید.

از دور پسرهایم را دیدم.

**Vincenzo، 193 سانتی‌متر. Francesco، 188 سانتی‌متر.**

در راهرو بالاتر از جمعیت ایستاده بودند.

آمده بودند مرا به خانه ببرند و دوباره سر جایم بگذارند.

خیلی زود کمکم کردند ثباتی پایه را از نو بسازم. دوش گرفتم، لباس تمیز، غذا و استراحت.

بعد از آن، سؤال‌ها شروع شد. سؤال‌های بسیار.

به راستی پسران مادرشان اند.

چهار ماه بعد، در **27 ژوئن**، تصمیم دیگری پیدا شد. غریزه قدیمی خانواده کوشید مرا به عقب بکشد.

می خواستند به حرفه پیشینم برگردم.

**مدیر.**

**Nando**

**دنباله**

اما من به عقب برنمی گردم.

هرگز برنگشته ام.

به جای آن، با رفتن به جلو با شکست روبه رو می شوم.

با پول بسیار اندکی که مانده بود، بلیت هواپیما خریدم.

**مقصد: پرتغال.**

هیچ برنامه دقیقی نداشتم.

با این همه، می دانستم چگونه حرکت کنم.

**لیسبون و آغاز همه چیز**

نخست به **پورتو** رسیدم. در خوابگاه مسافران بیست و چهار نفر در یک فضا می خوابیدند.

منابعم تقریباً تمام شده بود.

برای همین به جنوب رفتم، جایی که زندگی ارزان تر است. به **بژا** رسیدم، حدود پانصد کیلومتر آن سوتر.

اما پس از یک شب به **لیسبون** برگشتم.

در **3 ژوئیه** سرانجام تختی پیدا کردم.

اتاق مشترک. آپارتمان مشترک.

نه نفر در سی و پنج متر مربع زندگی می‌کنند.

فرهنگ‌ها و زبان‌های گوناگون آن فضا را پر می‌کردند.

شرایط به کلبه‌ای آفریقایی نزدیک‌تر بود تا به خانه‌ای امروزی.

هزینه **230 یورو در ماه به‌علاوه 100 یورو ودیعه** بود. همه‌اش را پرداختم.

پس از آن پرداخت دیگر پولی برایم نماند.

غذا نبود.

فقط جایی برای خوابیدن.

با این همه، آن دوره ضروری شد. می‌توان آن را در سه نکته خلاصه کرد:

الف) از دست دادن **بیست کیلوگرم** و دگرگون کردن رژیم غذایی‌ام؛ ب) زنده ماندن تنها با **هفتاد یورو در ماه**؛ ج) شکل دادن به پروژه‌های نشر، دست‌کم در حد پیش‌نویس.

تا **22 نوامبر 2025** آن‌جا ماندم.

سرانجام تصمیم گرفتم به ایتالیا برگردم. برخی اطمینان‌ها نشان می‌داد شاید سرانجام شرایطی پایدار وجود داشته باشد.

امیدوار بودم جواب بدهد.

با این حال، آماده ماندم که اگر لازم شد دوباره بروم.

بعد چیزی خارق‌العاده رخ داد.

از **9 دسامبر تا 26 دسامبر**، تنها در **17 روز**، همه‌چیز عوض شد.

سه سال پیش ناگهان به آمادگی بدل شد.

حالا جهان می‌توانست مرا ببیند.

و من سرانجام می‌توانستم آن‌ها را ببینم.

بی واسطه.

بی سکوهای بی که روند کار را در اختیار داشته باشند.

من درون کنش خودم آزاد می مانم.

خودم می مانم.

**کریسمس مبارک. بابا.**

### **اندیشه نویسنده**

وقتی به 2025 نگاه می کنم، دیگر سال گسست را نمی بینم. به جای آن، سال روشن شدن را می بینم.

رفتن با دست خالی وادارم کرد فاصله میان داشتن و هویت را بسنجم. پول، آسایش و یقین به سرعت ناپدید شدند. اما چیزی نیرومندتر ماند.

هویت وقتی همه چیز دیگر فرو می ریزد زنده می ماند.

آن ماه های ناپایدار مثل صافی عمل کردند. توهم ها ناپدید شدند. انتظارها حل شدند. نقش های قرضی سرانجام فرو افتادند.

آنچه ماند ضروری بود.

آزادی.

پروژه هایی که پس از آن آمدند از دل راهبرد بیرون نیامدند. به جای آن، از دل نیاز روییدند.

در پایان، آن سال چیزی را ویران نکرد.

آنچه را از پیش آن جا بود آشکار کرد.

### **درس دادن به کوبایی ها**

وقتی در میامی فرود آمدم، می دانستم در آن شهر چیز زیادی از «آمریکا» نمانده است. آن جا کوبا بود با تهویه مطبوع بهتر. راننده ای که سوارم کرد، البته، کوبایی بود. اولین چیزی که می پرسد: تنها هستم یا نه و همراه

می‌خواهم یا نه. نه سوپرمارکت، نه مرکز خرید، نه آمریکای کارت‌پستالی. دنیایی یکسره دیگر.

همان شب اول، وقتی تنها در خانه بودم، کسی در زد. پلیس. غافلگیرم کردند، اما برای دردرس نیامده بودند. آمده بودند خبرم کنند که فردا صبح در کنسولگری آمریکا وقت ملاقات دارم. ساعت ده و نیم دقیق.

روز بعد سر وقت رسیدم. مردی پنجاه و چند ساله در را باز کرد و گفت به زودی مشاور را می‌بینم. بعد او پیدا شد: بلندقد، لاغر، بور، شیک، بی‌نقص. با من دست داد و یادم آورد که سال‌ها پیش در رم همدیگر را دیده بودیم، وقتی در وزارت آموزش به‌عنوان نخستین مدیر اجرایی کار می‌کرد.

گفتم: «البته که یادم هست. حالتان چطور است؟» و به‌راستی از دیدن دوباره‌اش خوشحال بودم.

از آن لحظه به بعد، هیچ‌کس در رم هرگز نفهمید چرا پیشنهادش را بی‌آنکه حتی درباره حقوق پرسرم رد کردم. پیشنهادی بزرگ بود، جدی — زیادی جدی برای مرد ساده‌ای مثل من، فراتر از پول، فراتر از جاه‌طلبی.

«دوست دارم دست‌کم 30 روز روی یک پروژه آموزش و ارتباطات برای مدیران جوان کوبایی کار کنید. هر چه بخواهید و بیشتر از آن خواهید داشت. خواهش می‌کنم، نه نگوئید.»

کلاس‌ها از 10 تا 12 برگزار می‌شد، بعد از 2 تا 5.

نخستین درس را به یاد دارم: حدود پنجاه نفر، نیمی مرد، نیمی زن، همه حرفه‌ای. پس از معرفی‌های معمول — نام، نام خانوادگی، سن که بلند گفته می‌شد — شروع کردم اسپانیایی‌ام را با گفتن لطیفه‌های کوبایی گرم کنم. همه می‌خواستند بدانند اهل کدام بخش کوبا هستم.

نخستین لحظه واقعی تأمل وقتی رسید که بر تفاوت میان درس دادن و ارتباط برقرار کردن تأکید کردم — چیزی که بسیاری از ایتالیایی‌ها حتی نمی‌فهمند.

روزها پرکشیدند، و در پایان همه چیز با کیک که شاگردان برایم پخته بودند به سر رسید. از 30 روزی که با هم گذرانده بودیم خوشحال بودند. همه شماره تلفنم را می‌خواستند. حیرت کرده بودند که مشروب نمی‌خورم، سیگار نمی‌کشم، مواد مصرف نمی‌کنم.

در جوانی راگبی بازی می‌کردم — ذهنیت یک ورزشکار. در این میان، مشاور ایتالیایی مرا به شام دعوت کرد تا جشن بگیریم و سرانجام بفهمد چه چیزی را از دست داده بود. مردم آن قدر به من دل بسته بودند که به هیچ رو نمی‌توانستند فراموشم کنند.

من مرد خوش اقبالی‌ام، همیشه با دو امکان پیش رویم: اولی، زنی شگفت‌انگیز که پس از 30 روز سکوت مرا به شام دعوت می‌کند؛ دومی، صدای سرنوشتم که می‌گوید وقت رفتن است.

بوسه‌ای آیینی، یک خداحافظی، و او از من می‌پرسد: «کجا می‌روی؟ تنه‌ایم می‌گذاری؟»

بوسه خداحافظی بر او زدم. رفتم. و هرگز پشت سرم را نگاه نکردم. آزادی همیشه برایم گران‌تر از آسایش تمام شده است.

**Nando**

## موزها

### درسی که آموختم

عادت غذایی تازه‌ام، در مرحله سوم زندگی‌ام، موز صبحگاهی را هم در بر دارد. وقتی شب پیش تمام می‌شوند، روز بعد با یک خلأ آغاز می‌شود.

یک صبح دسامبر 2025، به میوه‌فروشی زیر خانه‌ام رفتم. بیش از چهل و پنج سال است می‌شناسمش. سلام کرد، گفت «خوش برگشتی» و پرسید چه می‌خواهم.

— موز. اگر رسیده دارید، حتی ارزان‌هایش، ترجیح می‌دهم. — نه، فقط این‌ها را می‌توانم بدهم — جواب داد.

قیمت: 1.45€ برای هر کیلو. سبز یا زرد، به انتخاب خودم.

یک کیسه 5€ خواستم. سگم همراه بود، و این دوروبر وارد مغازه شدن با سگ هنوز تابوست.

در خانه، کنجکاو — دختر کودکی‌ای که در فقر گذشت — وادارم کرد کیسه را وزن کنم. 2.752 کیلو. باید 3.99€ می‌پرداختم. هیچ‌کس از یوروی باقی‌مانده حرفی نزده بود.

من آدم خوبی‌ام. اهل مدارا. فکر کردم اشتباه است. اما وقتی تردیدی زاده می‌شود، باید راستی‌آزمایی شود.

سه روز بعد برگشتم. همان روال. سگ هم همراه.

— موز به اندازه 1€. چهار تا موز کوچک داد.

دوستم در بستنی‌فروشی با ترازویش منتظر بود. 0.456 کیلو. قیمت واقعی: 0.66€. بقیه پول که نداد: 0.34€.

ماجرای اول یک تردید بود. دومی راستی‌آزمایی. سومی لازم بود تا به یقین برسم.

همان بعدازظهر برگشتم. همان صحنه. باز 5€ پرداختم.

این بار دوستم که کارگزار حمل‌ونقل است منتظر بود. ترازوی حرفه‌ای. 2.90 کیلو. قیمت واقعی: 4.20€. 5€ گرفت. باز هم بقیه پولی در کار نبود.

روزها گذشت. باید مرد را، بافت ماجرا را، محیط را در نظر می‌گرفتم. رویارویی مستقیم ممکن بود برای خانواده‌ام دردسر درست کند. بعضی آدم‌ها به حرف واکنش نشان نمی‌دهند.

اما نام من Frega است. و دزدیده شدن از تمایلات من نیست.

انتقام من شکل دیگری به خود گرفت.

پنج روز بعد، بی سگ برگشتم. سراغ صاحب مغازه را گرفتم — پدر، که چند سالی از من بزرگ‌تر است.

— گوش کنید، دوستم بار پیش گفت موزها انگار زیادی بودند. در خانه وزنشان کردم: 3.90 کیلو. با قیمتی که نوشته‌اید باید 5.65€ می‌پرداختم. شما فقط 5€ گرفتید. آمده‌ام مابه‌التفاوت را بدهم.

و 0.65€ را جلو گرفتم، کاملاً پیدا.

— مگر اینکه تخفیف بوده باشد، چون چهل سال است همدیگر را می‌شناسیم.

چشم‌هایش گرد شد. همسر و بچه‌هایش خشکشان زد. تجربه نجاتش داد.

— تخفیف بود — گفت — برای یک مشتری ویژه.

سکه‌ها را دوباره در جیبم گذاشتم.

— ممنون — جواب دادم. — اما دیگر از این‌جا خرید نمی‌کنم. این لطف‌های «مشتری ویژه» مرا در موقعیت دشواری می‌گذارند. دلیلی برایشان ندارم. توجیهی ندارم. به هر حال ممنون.

نتوانست کلمه‌ای بگوید. همه‌چیز را فهمیده بود.

روزهای بعد از جلوی مغازه گذشتم. نه حرفی. فقط چشم‌های پایین‌افتاده. آنچه را می‌گفتند که هرگز جرئت گفتنش را نداشتند: ببخشید.

نتیجه اخلاقی ساده است: از یک رویداد منفی، همیشه می‌توان رویدادی مثبت بیرون کشید. موفقیت‌های من این‌گونه کار می‌کنند.

من این‌ام. و هنوز موز می‌خورم.

**Nando**

## دنباله

ساعت 3:23 بامداد بود. شبی سرد. خاموش. زنگ آیفون به صدا درآمد. همه بیدار شدند.

دخترم آهسته گفت: «آمده‌اند بازداشت کنند. چمدان چرخ‌دارت همیشه پشت در اتاق خوابت آماده است.»

داستان مرا باور نکرده بود. حقیقت را نخوانده بود. به من اعتماد نداشت. حتی باورپذیر هم نبودم. فقط کلمات را تفسیر کرده بود. و درد واقعی همین بود.

آیفون را جواب دادم. صدایی گفت: «بخشید برای این وقت شب، اما باید با شما حرف بزنم. من میوه فروش نزدیک خانه شما هستم.»

راهش دادم. نزدیک هشتاد سال داشت. تا من ریدوشامبرم را بپوشم، در بزرگترین اتاق خانه نشسته بود. اتاق نشیمن.

از درون ویران بود. اشک می ریخت. نمی دانستم از کجا شروع کنم.

یک چیز خواست: «وقتی شروع به حرف زدن کردم، خواهش می کنم حرفم را قطع نکنید.»

قطع نکردم.

«دیشب آن لحظه را داشتیم. یادتان هست. می خواستید شصت و پنج سنت بابت موزها به من بدهید، و من به شما تخفیف دادم.»

گفتم: «یادم هست.»

«بعد از رفتن شما، با خانواده ام سر میز نشستیم. درسی که به من دادید سنگین بود. برای من. برای مردی به سن من.»

«فقط می خواهم بدانم مرا می بخشید یا نه. و از شما طلب بخشش کنم.»

دستمالی پارچه ای در دست داشت و اشکی را پاک می کرد که مدام برمی گشت.

«این وقت شب را ببخشید. نمی توانستم پیش از دیدن شما بخوابم. و پیدا کردن آن آسان نبود. نامتان را در اینترنت جست و جو کردیم. سه وب سایت آمد. همه به انگلیسی. نمی فهمیم چه می گویند. چیزی نمی فروشند. چیزی نمی خواهند. نمی فهمیم این سایت ها چه هستند.»

خندید.

برخاستم. از او خواستم بایستد. محکم در آغوشش گرفتم.

به او گفتم که استاد نیستم. معلم نیستم. نمی‌توانم به کسی درس بدهم. فقط عقل سلیم یک پدر را به کار بسته بودم، جایی که قاعده‌ها و اصول پیش از هر منطق اقتصادی می‌آیند.

هنگام رفتن پرسید آیا به مغازه‌اش برمی‌گردم. جواب دادم:

«گذشته می‌آموزد. حال هرگز فراموش نمی‌شود. آینده در رؤیاهای ما زندگی می‌کند، جایی که می‌بینیم می‌خواهیم چه کسی بشویم.»

«من فراتر از آینده‌ام. چون ثروتی نسلی می‌سازم، نه کالاهای سرهم‌بندی‌شده برای به ارث رسیدن.»

درست نفهمید منظورم چیست. این جنبهٔ شناختی من بود — همان‌جا که درون چند کلمه هیچ نیست، اما اگر با دقت گوش کنید، همه‌چیز هست.

**Nando**

## بر آستانهٔ مرگ

*لحظه‌ای که مردی می‌فهمد زندگی پیشاپیش به‌جای او انتخاب کرده است.*

## تشخیص

هر بار که داستانی زنده را بازگو می‌کنم، اول لبخند می‌زنم و بعد از خود می‌پرسم چطور از آن جان به در بردم. موقعیت نامعقول بود، تقریباً سوررئال. اما زندگی‌ام را شکل داد، و برای همین خود را ناگزیر از گفتنش می‌دانم.

ژانویه 2007. بیرون یک آزمایشگاه بالینی منتظر نتیجهٔ جراحی‌ام. هفت کارسینوئید را پس از دو عمل، تنها به فاصلهٔ سی روز، از رودهٔ باریکم برداشته بودند.

زن نظافتچی‌ای که از دور می‌شناختمش آرام به من نزدیک شد.

گفت: «متأسفم. شنیدم... تومورهای بدخیم. باید به متخصص سرطان سر بزنید.»

در آن لحظه مرگ چون فوری‌ترین امکان پدیدار شد. اما عقل زود دخالت کرد.

به دختر معلولم فکر کردم. گریختن دیگر گزینه نبود. پس باید زنده می‌ماندم، اکنونش را می‌ساختم و از آینده‌اش محافظت می‌کردم.

اندکی بعد، متخصص سرطان همه‌چیز را تأیید کرد: تومورهای نوروآندوکراین، امید به زندگی نزدیک سی روز.

با آن کلمات در ذهن، در امتداد ساحلی متروک قدم زدم. در این میان باد به صورتم می‌خورد و موج‌ها چیزی را نجوا می‌کردند که هنوز نمی‌توانستم بفهمم.

## **تصمیم**

28 ژانویه.

به ناپل رفتم، در جست‌وجوی دوستان قدیمی و مشتریان پیشین. به پول و آغازی تازه نیاز داشتم. اما هیچ‌کس یک یورو هم سرمایه نگذاشت.

به‌جای آن، فقط شام رستوران تعارف کردند.

چند روز بعد، در 6 فوریه، خودم را در ناپل یافتم با تنها 275 یورو و بی‌کارت اعتباری. بنا بر تشخیص، پانزده یا بیست روز مانده بود.

در خروجی بزرگراه باید میان جنوب و شمال یکی را برمی‌گزیدم.

بعد همسرم زنگ زد.

«بیا خانه.»

خیال می‌کرد با افسردگی حرف می‌زند. اما نمی‌توانست ببیند طوفان هورمونی درون بدنم چه می‌کند.

پس شمال را برگزیدم.

## **رومانی**

دو روز بعد به براشوف در رومانی رسیدم — سرزمین دراکولا.

سفر به خاطر یک زن نبود. به جای آن، غریزه ناب بود. بیست یورو در جیبم مانده بود. برای مردن کافی. بی گمان برای از نو ساختن کافی نه.

با این همه، تصمیم گرفتم از نو بسازم.

در یک کافه کاپوچینو و کورتو سفارش دادم. بی درنگ متوجه شدم زنان رومانیایی زیباییای کمیاب دارند. اما مردان محلی اغلب از جوانمردی بی بهره بودند.

پیشخدمت فهمید پول خرد ندارم. به جای آنکه بیرونم کند، گوش داد. سه ساعت حرف زدیم.

سرانجام گریست و حتی به من پول تعارف کرد.

نپذیرفتم.

به جای آن، یک سؤال پرسیدم:

«کازینو کجاست؟»

گیج، انتهای خیابان را نشانم داد.

با بیست یورو وارد شدم. تا پنج صبح، با چهارصد و پنجاه یورو بیرون آمدم.

**Nando**

**دنباله**

**از نو ساختن**

اندکی بعد آپارتمانی در طبقه چهارم به 280 یورو اجاره کردم. پیشخدمت پرداخت را ضمانت کرد.

بعد از ظهر با چند دختر که در ایستگاه های مترو کار می کردند آشنا شدم. در این میان شروع کردم به ساختن دوستی ها.

بعد نوبت خرید خواربار شد. صدوپنجاه یورو خوراکی روی پیشخوان آمد. اما من فقط دوازده یورو پرداختم. ماهی تن نیمه‌مجانی بود و قصاب گوشت را هدیه داد.

کازینو بانک شبانه من شد. در این میان آپارتمانم آرام‌آرام به محل دیدار بدل شد.

طعم‌های کالابریایی بر سر میز دست‌به‌دست می‌شد. داستان‌ها می‌چرخید. و زندگی بی‌صدا از نو آغاز شد.

### **بازگشتی که هرگز رخ نداد**

دسامبر 2007.

مرگ مرا از یاد برده بود.

همسرم باز زنگ زد.

«فوری بیا خانه.»

دوازده یورو برایم مانده بود. اما یک بَن شرکت هواپیمایی اجازه داد بخارست را ترک کنم.

پرواز به Reggio Calabria در میانه آسمان ناکام ماند. به‌جای آن، به زوریخ منحرف شدیم.

در فرودگاه باز بداهه‌پردازی کردم. در سالن انتظار بریتیش، پایه میکروفون صف را چنگ زدم و شروع کردم به آواز خواندن.

مهمانداران خندیدند.

اندکی بعد پروازی به لندن به من دادند — به‌علاوه صد پوند.

لندن، پاریس، رم، ناپل.

هر گام ابتکار می‌طلبید. هر لحظه جسارت می‌طلبید.

سرانجام هفت روز بعد به خانه رسیدم.

## پیامدها

همسرم از خشم برافروخته بود.

«کجا بودی؟ با دخترهایت؟»

لبخند زدم.

گفتم: «چه خوب که هستند. وگرنه هنوز در زوربخ گیر کرده بودم.»

اندکی بعد کار تازه‌ای را آغاز کردم: یک آژانس کاریابی موقت، ساختمان‌سازی و خدمات حفاظتی. شش کارمند پروژه را شروع کردند. هر ماه سودها دوباره سرمایه‌گذاری می‌شد.

اما کمتر کسی به آن باور داشت.

## فروپاشی

در 2008 به رومانی برگشتم.

آژانس به 258 کارمند اروپایی رسید. بخش ساختمان‌سازی با یک شرکت چندملیتی ایتالیایی همکاری می‌کرد. در این میان بخش حفاظت در جوشکاری اتمی فعال بود.

رومانیایی آموختم، خواندمش، نوشتمش و به آن حرف زدم. داستان‌ها و لطیفه‌ها هر دری را باز می‌کردند.

بعد، در دسامبر، همه‌چیز را بخشیدم و رفتم.

زن‌ها اعتراض کردند.

«بدون تو هیچ چیز دوام نمی‌آورد.»

سه ماه بعد همه‌چیز فرو ریخت.

چرا؟

چون گرسنگی را نمی‌شود به دیگری سپرد. تجربه را نمی‌شود منتقل کرد. و اخلاق کار را نمی‌شود هدیه داد.

## درس واقعی

ایتالیایی بی‌پولی که زنان رومانیایی پشتیبانش هستند شاید رؤیایی به نظر برسد.

اما واقعیت چیزی سخت‌تر می‌آموزد.

گرسنگی راستین تنها برای کسانی کف می‌زند که آن را درون خود دارند.

## یادداشت پایانی

وقتی به دنیا آمدم، نام خانوادگی‌ای مثل نام من به من دادند — **FREGA** — نامی که اغلب با دزدها و کلاه‌بردارها پیوند خورده است.

شصت و یک سال است کوشیده‌ام خلافت را ثابت کنم.

چون نام‌ها ما را تعریف نمی‌کنند.

به جای آن، برندها تعریف می‌کنند.

و برند تنها با کردار ساخته می‌شود.

**Nando**

## بی لباس زیر

دیروز روزی پرزحمت بود، اما گره‌گشا هم — مثل همیشه. هرگز وقتم را بی‌هدف هدر نداده‌ام: زمان شناختی من قواعدی سخت دارد؛ زمان زنانه هیچ قاعده‌ای ندارد.

و با این همه، تنها به رختخواب رفتم چون همسرم تصمیم گرفته بود «وقفه‌ای» بدهد. ببخشید — یائسگی. من خندیدم. او نه.

دخترم فرصت را از دست نداد تا یادم بیندازد که در 61 سالگی «پیر» شده‌ام، و دیگر نیرو و جرئت آن را ندارم که از پس یک زن در حریم خصوصی برآیم — حتماً از پا درمی‌آیم. او دختر من است، زندگی من. یک لب‌خند برای گفتن همه‌چیز کافی بود. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک جمله نپرانم:

خیلی‌ها فقط برای رفتن به دستشویی از آن استفاده می‌کنند. بعضی قهرمان‌بازی درمی‌آورند. بعضی برای زاییدن اندیشه. بعضی پدر می‌شوند و بعد عاشق. و بعضی فقط تماشاایش می‌کنند.

من آن را به ابزار کار تمام‌وقت بدل کرده‌ام — و مالیاتش هم از مبدأ کسر می‌شود.

دخترم از خنده منفجر شد، بی‌وقفه. همسرم، از اتاق دیگر، حکم همیشگی‌اش را تأیید کرد: «تو شیطانی.» حق دارد.

برای خوابیدن لباسم را درآورده بودم — ساعت 11 شب بود. یک گرمکن ورزشی راحت پوشیدم. ده دقیقه با تلفنم، مثل هر شب، و بعد خواب.

نزدیک ساعت 5 صبح، چیزی افتاده بود. سردم بود. دستم را به سوی شلوار و لباس زیرم بردم — هر دو رفته بودند.

کار چه کسی بود؟ نه جشنی در کار بود، نه مهمانی، نه دعوتی. پس چه کسی گاوصندوق را باز کرده بود؟

با دقت واریسی کردم که جواهرات خانوادگی هنوز سر جایشان و سالم باشند. بعد متوجه شدم «رفیق قدیمی‌ام» زودتر از من بیدار شده و خیال می‌کند کاری در پیش است.

کار رسید — اما نه آن نوعی که در خیالتان است. آن نوعی که برایش زندگی می‌کنم: گفتن یک داستان واقعی به شما و نشانیدن لبخند بر لبان.

**Nando**

## یک زن روس

### ژوئن 2006 — آغاز

کسب‌وکار عمده‌فروشی خودم را می‌گرداندم — بهداشت خانه، بهداشت شخصی، توهم بزرگی. خیال می‌کردم نیرومندم. فقط خودپسند بودم.

ژوئیه، ریمنی. نمایشگاهی تجاری پر از همکاران سابق، مشتری‌ها، دوستان و زنان. زنان زیادی. همان وقت فهمیدم نمایشگاه‌ها برای چه هستند:

می‌گویید «کار»، اما فقط بهانه‌ای است برای ناپدید شدن در اتاق‌های دیگر.

هرگز با مهمانداران نقش شوهر غمگین را بازی نکردم. سبک من نبود. همیشه می‌گفتم همسرم را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد — چون با پول، تجربه و بی هیچ غافلگیری مسری به خانه برمی‌گشتم.

آن شب به یک حرفه‌ای زنگ زدم. دو ساعت از وقتش، تمیز، ساده، کم‌خطر. یا دست‌کم این‌طور خیال می‌کردم.

آمد: زیبا مثل دریای زمستان، اندامی بی‌نقص، حضوری نیرومند. بی‌درنگ پول را خواست — پزشک نبود؛ چیزی نزدیک‌تر به امدادگر بود.

بازویش را گرفتم و گفتم آماده شود: او را به بهترین رستوران شهر می‌برم، و می‌خواهم 24 ساعت بعدی‌اش را بخرم.

«چقدر به من می‌دهی؟» هر چه در جیبم بود به او دادم. شروع کرد به شمردن، حسابش از دستش در رفت و فهمید پا به رده‌ای دیگر گذاشته است.

پرسید اعتیاد دارم، انحراف، بازی‌های عجیب. گفتم مردی هستم که ورزش بزرگش کرده، یک شرکت چندملیتی آموزشش داده، و تماشاگری بی‌مجاز از زندگی‌ام.

آرام گرفت. پیاده تا رستوران رفتیم — تاکسی را نپذیرفت. به دوستی زنگ زد که به ما بپیوندد. فهمیدم: کشور غریب، احتیاط. حق داشت.

شام آرام بود، تقریباً عاشقانه، اما من شناختی ماندم. پیش از آنکه جواهرات خانوادگی را به او بسپارم، باید می‌دانستم کیست.

در خانه، در راهرو به من حمله کرد. وقتی برای رختخواب نبود. هر چه پیدا بود و هر چه فراتر از آن را از سر گذراندم.

هشت ساعت بعد داشتم می‌رفتم. از من خواست نروم. پس قولی دادم: «پیش از پایان سال، تو را به روسیه می‌برم تا خانواده‌ات را ببینی.» باورم نکرد. ایمیلش را خواستم. به من داد.

**Nando**

## سن پترزبورگ — فرود

نوامبر 2006. به او ایمیل زدم: آماده‌ام به روسیه پرواز کنم، مشخصات بانکی‌ات را بفرست. هنوز باورم نداشت. پس برای خانواده‌اش پول فرستادم. بلیت. ویزا. میلان-سن پترزبورگ.

در Malpensa پول بیشتری خواست. لحن عوض شد — از دوستانه به قدرت. خوشم نیامد.

پرواز در سکوت گذشت. مادرش در فرودگاه به استقبالمان آمد. مرا به آپارتمانی بردند. هتل ممنوع است.

به بازار رفتیم، خوراکی خریدیم و با خانواده شام خوردیم. بعد او رفت. من درون آپارتمان زندانی ماندم.

صبح روز بعد، کوشیدم در را باز کنم. قفل بود. آدم‌ربایی نبود — فقط مهاري کنترل شده.

ساعت 11 خندان آمد. بعد از ظهر مهمان یک دایا بیرون شهر می‌شدیم.

دوستش و پسری دنبالمان آمدند. همه‌جا برف. به خانه سرهنگ KGB پدرش رسیدیم.

انگلیسی من بار گفت‌وگوها را می‌کشید. ویلا باشکوه بود. حتی دسته شیر بیده هم طلا بود.

هر خوراک نفیس، هر لحظه با شرابی متفاوت. بعد مرا به سونای مردانه بردند، صد متر آن‌سوتر. بیرون 20 درجه زیر صفر. پس از سونا برهنه در برف ایستادیم. یک سنت روسی. نپرسیدم بعدش چه می‌آید.

آن شب تنها خوابیدم، در اتاقی زیبا پر از میکروفون. او جای دیگری خوابید.

صبح: صبحانه با سرهنگ. بعد ماشین‌هایش، موتورسیکلت‌هایش را نشانم داد و با سگی پاگ زیر بغل مرا دور دایا گرداند.

بعد از ظهر: بازگشت به سن پترزبورگ. شب: کوشید بر من چیره شود، مهارم کند. هیچ نمی‌دانست من کیستم.

روز بعد در امتداد خیابان اصلی رانديم — 20 كيلومتر مغازه، برند، ثروت. شهری فقير نبود. تنها پس از مسكو.

شام با خانواده سرهنگ: بيست نوع خاويار، خوراك بى پايان، صد دلار براى هر نفر. بعد بازگشت به زندانم. باز در را قفل كرد و رفت.

روز بعد برگشت. لحظه اى بيرون رفتم، تاكسى گرفتم و گريختم — همه چمدان هايم را پشت سر گذاشتم.

مثل ديوانه ها زنگ مى زد. سرانجام جواب دادم: «در فرودگاهم.» با مادرش آمد. با تهديد به شكايت پيش پليس از من پول اخاذى كردند. پرداختم. سوار هواپيما شدم. به ميلان پرواز كردم.

كابوس تمام شده بود. اما او به درونم راه يافته بود، و اين را مى دانست.

## Nando

### بازگشت به زندگى — خروج

بازگشت به ايتاليا. سوار ماشينم شدم تا براى كار به تورين بروم. زنگ زد.

صدائش ديگر بود، شيرين، مؤدب، ملايم. جادوى شخصيت هاى زنانه. مى دانستم خطرناك است. تسليم شدن يعنى گم كردن خودم.

دست از زنگ زدن برنمى داشت. خواست پنجشنبه ساعت 18:00 از فرودگاه دنبالش بروم. ساعت 17:00 در بزرگراه تورين-پياچنتسا بودم. آسان بود كه مسيرم را عوض كنم و برسم.

به جاى آن، بستم. و چيزى قطعى را فهميدم:

زنان نيرومندند. وقتى چيزى مى خواهند، مى گيرندش — بى آنكه بپرسند.

### اندیشه پسین

برهنه از سونا به ميان برف رفتيم. بيست درجه زير صفر. سرهنگ سابق KGB به من لبخند مى زد. مردان روس مى خنديدند، انگار هيچ اتفاقى نيفتاده.

و برای نخستین بار در آن سفر، اندیشه‌ای ساده به سرم زد:

**اگر این ماجرا بد پیش برود... به چه کسی زنگ بزنم؟**

پاسخ زودتر از ترس رسید:

**هیچ‌کس.**

آن لحظه بود که حقیقت را فهمیدم: در خطر نبودم. بیرون از جهان خودم بودم.

و وقتی از جهان خودتان بیرون می‌روید، حمایت نمی‌گیرید. پیامد می‌گیرید.

**Nando**

## گورستان

مه 1975 بود. ده ساله بودم که برای نخستین بار از آن آستانه گذشتم. خیال می‌کردم وارد جای درد می‌شوم. فقط یک بچه بودم. به‌جای آن، کشف کردم که تنها دو چیز در آن هست: یک بدن و یک خاطره.

بدن درون جعبه‌ای بتنی مهر و موم شده بود — اگر بخت یارتان بود. در ایتالیا این عادی بود؛ جاهای دیگر آیین‌ها فرق داشتند، اما فقط به دلایل فرهنگی، نه بیشتر.

خاطره درون عکس زندگی می‌کرد. رهگذران شما را می‌شناختند یا برای نخستین بار می‌دیدندتان. هر چه از شما مانده بود در آن تصویر به دام افتاده بود، و گل‌ها فقط یک چیز می‌گفتند: *فراموشت نکرده‌ام*.

اما چون من هرگز مثل دیگران نبوده‌ام، ایستادن در این تحلیل رونوشتی می‌شد از آنچه همه می‌گویند. پس بیاپید از زاویه‌ای دیگر به گورستان نگاه کنیم: **جایی برای سرگرمی.**

دللی هست که مردم این جمله را تکرار می‌کنند: *در مراسم خاکسپاری مردم می‌خندند، در عروسی‌ها مردم گریه می‌کنند، و بعد از آن... خب، کسی از آن حرف نمی‌زند، اما طلاق‌ها از ناامیدی و تنهایی ناب ساخته شده‌اند.* هاهاهاها.

نخستین چیزی که به ذهنم می‌رسد وقتی است که شانزده ساله بودم و راگی بازی می‌کردم. هورمون‌ها جلوتر از من، دنیای زنانه پشت سرم، و رئیس باشگاهم همیشه با «نصیحت» آماده.

به من گفت گورستان‌ها جای شگفت‌انگیزی برای آشنایی با زنان‌اند. نگاهش کردم و، عجیب بود، منطقی به نظر می‌رسید. اما جرئت امتحانش را نداشتم — نه در آن سن.

برویم جلو به یک یکشنبه تابستانی در 1986. بیست‌ویک ساله بودم. وارد گورستان کوزنتسا شدم — نه شهر من، نه گورستان من — اما طوفان هورمونی هنوز وفادارانه دنبالم می‌آمد.

ایستادم تا با سرایدار گپ بزنم. سؤال‌هایم غافلگیرش کرد: می‌خواستم پویایی‌ها را بفهمم، اینکه مردم چگونه رفت‌وآمد می‌کنند، به‌ویژه زنان. بعد از او تشکر کردم و گفتم: «به‌زودی می‌بینمت.» پرسید: «کجا؟» گفتم: «همین‌جا. حتی وقتی مُردیم، همه سر از همین‌جا درمی‌آوریم.»

و بعد او را دیدم. زنی چهل‌وپنج ساله، سیاه‌پوش، کوتاه، گرد، ایستاده جلوی یک طاقچه طبقه دوم، گریان. آرام نزدیک شدم. با او حرف می‌زد — بی‌گمان شوهرش — و می‌پرسید چرا این‌قدر زود ترکش کرده است.

تنها یک کار می‌شد کرد: کنارش ایستادم و من هم شروع کردم به گریستن. این بی‌درنگ سپرهایش را پایین آورد و سؤال بدیهی را پیش کشید: /این یارو دیگر کیست؟

چهل دقیقه بعد در کافه‌ای قهوه می‌خوردیم. و وقتی خیال‌پردازی کوچک شیدانه من به پایان راهش رسید، خودم را در خانه او یافتم.

بگذارید فقط بگویم که ماجرا بالا گرفت. اما تنها چیزی که واقعاً آزارم می‌داد عکس شوهر روی میز کنار تخت بود که خیره نگاهم می‌کرد، انگار می‌گفت: /اگر زنده بودم، به دردسر می‌افتادی. هاهاهاها.

هرگز آزمایش را تکرار نکردم. اما باید اعتراف کنم که تجربه‌ای بود. برایم هیچ هزینه‌ای نداشت. فقط یک دلار — بهای قهوه.

**Nando**

## طلاق

کسانی که مرا در جوانی می‌شناختند — و حتی بعدها، درون من در حال تحول، خلاق، اجتماعی، حرفه‌ای و هویت‌گردانم — حتی یک دلار هم روی دوام ازدواجم شرط نمی‌بستند. خوش‌بین‌ها، رؤیاپردازان واقعی، به من سه سال فرصت دادند. حداکثر.

امروز از آن‌ها سپاسگزارم. نزدیک بودند. عدد سه درست بود. فقط یک رقم را جا انداختند.

**33 سال** گذشته است. خوشبختانه متأهل. و خوشبختانه، آزاد.

وقتی مردم وضعیت تأهلم را می‌پرسند — مجرد، متأهل، مطلقه، بیوه — تنها پاسخی را می‌دهم که در آمریکای 2026 معنا دارد: **من فقط تعهدهای مدت‌دار می‌پذیرم**. باقی‌اش بازاریابی است.

و وقتی طلاق‌گرفته‌ها — فراریان زنجیره‌ای — راز را از من می‌پرسند، داستان آغازم را برایشان می‌گویم. نه عاشقانه‌اش را. انسان‌شناختی‌اش را. همان که شبیه یک سخنرانی TED است که با چوب بیسبال ارائه شود. ماجرا از این قرار است.

در آغاز، انسان نخستین — برای راحتی بگذارید اسمش را **Chat** بگذاریم — برای زندگی خانگی ساخته نشده بود. سکوت، فضا و حق نفس کشیدن بی جلسهٔ کمیته را دوست داشت.

بعد مهاجرت‌ها رخ داد. فرهنگ‌ها درآمیختند. آدم‌ها به هم برخوردند. و ناگهان جهان چیزی تکان‌دهنده کشف کرد: **انسان‌ها وقتی وانمود نکنند که تنها هستند، بهتر کار می‌کنند**.

اما نقطهٔ چرخش این‌جاست.

یک روز Chat به شکار رفت. زن به گردآوری رفت — گل، رنگ، ایده، بهبود. غار را ارتقا داد. مرد برگشت و جا را نشناخت.

درگیری. صداها بالا رفت. مرزها شکسته شد. و نخستین طلاق تاریخ زاده شد: **جابه‌جایی فوری. غار تازه. بی حق تجدیدنظر**.

خبر زود پیچید. حتی جانوران هم از آن حرف زدند. همه وحشت کردند. چون وقتی رابطه‌ها فرو می‌ریزند، کل زیست‌بوم آن را حس می‌کند.

اما بشریت سرسخت است. آدم‌ها به یکدیگر بازگشتند. نه به خاطر سلطه. نه از ترس. بلکه چون پیوند — پیوند واقعی — تنها چیزی است که از زمان جان به در می‌برد.

بعد دین از راه رسید و مفهوم ازدواج را صنعتی کرد. یک نظام. یک سازه. قراردادی با بندهایی بیشتر از یک توافق‌نامهٔ عدم افشای سیلیکون‌ولی.

باید اسمش را **نهاد آشوب انسانی** می‌گذاشتند، اما باز بازاریابی برد.

و این است نتیجه‌گیری آمریکایی من، همان که به هر زبانی که بلام می‌گویم:

**طلاق به ندرت راه حل است.** نه چون ازدواج بی‌نقص است — نیست. اما اگر آماده نیستید درونش زندگی کنید، پرداختن بهای اشتباه خودتان تنها کار شرافتمندانه‌ای است که می‌ماند.

**Nando**

## داستانی برای خندیدن... شاید.

Carlo پنجاه سال پیش به دنیا آمد، روحی مهربان با لکنتی که هرگز رهایش نکرد — حتی حالا، که مردی کامل است و وانمود می‌کند مرد است.

یک شب ما را به شام در خانه‌اش دعوت می‌کند. گفت‌وگوی معمول، شراب روی میز، و ناگهان همسرش Angela شروع می‌کند به تعریف داستان‌هایی از روزهای اولشان.

همه خم می‌شویم تا بهتر بشنویم. چون آن Carlo که او توصیف می‌کند... هیچ‌کدام از ما هرگز او را ندیده بودیم.

می‌گوید: «با هم بیرون می‌رفتیم. من در داروخانه کار می‌کردم. Carlo بیرون منتظر می‌ماند تا شیفتم تمام شود. همیشه خوش‌بو، همیشه خوش‌پوش.»

تا این‌جا، همه‌چیز عادی.

ادامه می‌دهد: «اما سه روز اول، از داروخانه یک‌راست تا خانه من می‌راند. نه دور زدن. نه ابتکاری. جوان بودیم، خونمان به جوش آمده بود، و او... زیادی مؤدب بود. زیادی درست. زیادی Carlo.»

عصر چهارم خواست خودش ماشین او را براند. پذیرفت.

او را به زیر سه پل برد — همان جای همیشگی که زوج‌های جوان برای عشق‌بازی می‌رفتند. Carlo مثل آهوپی در نور چراغ ماشین خشکش زد.

وحشت‌زده زمزمه کرد: «من... من هیچ... وسیله پیشگیری ندارم.»

زن گفت نگران نباشد، از حلقه ضدبارداری استفاده می‌کند. و Carlo، آسوده‌خاطر، گفت:

«عالی است. پس وقتی ازدواج کنیم، لازم نیست حلقه ازدواج بخریم.»

زن خیال کرد شوخی می‌کند. با این همه با او ازدواج کرد. می‌گوید در خانه «بد نبود... اما بگذارید فقط بگوییم خیلی چیزها را باید یادش می‌دادم.» و همان‌جا می‌ایستد. از سر رحم.

ماه‌ها بعد باردار می‌شود. یک روز کیسه آبش پاره می‌شود. به او زنگ می‌زند: «بیا دنبالم. همین حالا.»

Carlo می‌رسد با... لوله‌کش. مرد طنابی در دست دارد و هر دو خانه را دنبال «نشت آب» می‌گردند.

زن به روی خودش نمی‌آورد. Carlo او را به بیمارستان می‌رساند. چهارقلو به دنیا می‌آورد.

Carlo بیرون است، مثل دودکش سیگار می‌کشد و پیش همه پز می‌دهد: «چهار بچه! از عهده هر کسی بر نمی‌آید!»

ماما به او نزدیک می‌شود و با آرامشی تمام می‌گوید:

«آقای Carlo... از این چهار نوزاد، یکی سیاه‌پوست است.»

Carlo دیگر نمی‌خندد. دکتر را می‌خواهد.

توضیح می‌خواهد. علم می‌خواهد، ژنتیک، آمار، مداخله الهی و یک وکیل.

از دوستانش بازجویی می‌کند. DNA را چنان می‌خواند که انگار برای دکتر آماده می‌شود. هر سناریویی را بررسی می‌کند، از جمله آخرالزمان را. سرانجام به نتیجه‌اش می‌رسد: یکی از دوست‌پسرهای قدیمی Angela لابد... «پس‌مانده‌ای» به جا گذاشته است. و آن پس‌مانده صبورانه منتظر لحظه افتخارش مانده بود.

همه سر میز نشسته‌ایم، معلق میان ناباوری، کمدی و این احتمال — دور اما خوشمزه — که بخشی از این ماجرا شاید راست باشد.

Carlo در سکوت گوش می‌دهد. Angela، زیبا مثل خورشید نیمه‌شب، چنان با اطمینان تعریفش می‌کند که حتی مبلمان هم باورش می‌کند.

هیچ‌کس هرگز نفهمید داستان واقعاً چطور تمام شد.

اما وقتی از خانه بیرون می‌رفتیم، چهار بچه برای خداحافظی دویدند بیرون. سه سفید. یکی سیاه.

به Carlo نگاه کردم و گفتم:

«وقتی ازدواج کردی... دست‌کم اندازه حلقه را درست گرفتی؟»

نفهمید. و ماجرا همان‌جا تمام شد.

**Nando**

## ازدواج

من هرگز برای قالب‌ها ساخته نشده بودم. نه هنگام تولد، نه در 62 سالگی. اندیشه‌هایم همیشه در خطی مستقیم به سوی عمل پیش رفته‌اند، و هر کلمه‌ای که پشت سر ماند تنها چون پژواک زنده ماند — یک لحن، یک حرکت، سکوتی که بیش از جمله می‌گفت.

و از وقتی شروع شد که زوج‌های اوایل دهه 1900 را تماشا می‌کردم. ازدواج‌های محکم، عمرهای دراز، و خیانت‌هایی که با کهن‌ترین فلسفه ابداع‌شده اداره می‌شدند: **اگر دل نبیند، چشم درد نمی‌کشد.** آن زمان، خیانت سرمایه‌گذاری خانوادگی بود. بچه‌ها محصول جانبی بودند، کار سرنوشت

بود، و عروسی‌ها تنها هزینه واقعی — پاکت‌های هدیه خرج جشن را می‌دادند، بقیه با زوج بود. مردم می‌گویند به این خاطر بود که تلویزیون نبود. نه برنامه‌های گفت‌وگو. نه سرگرمی. فقط خوراک، صمیمیت و حقیقت بدوی انسان بودن.

خب، من چه کردم؟ شروع کردم به ازدواج کردن. همه‌جا.

لهستان، 1985. مرحله پیش از عروسی شاهکار بود: او همه‌چیز به شما می‌داد، خویشاوندان شما را می‌پرستیدند، و همه لبخند می‌زدند چون می‌دانستند پس از مراسم... تا 50 سال بعد به حال خودتان رها می‌شدید.

و چون هشت سال در یک مدرسه شبانه‌روزی کاتولیک بزرگ شده بودم، بر دو مرحله پافشاری می‌کردم: اول آیین معنوی، بعد کاغذبازی حقوقی. خیلی بعد. خیلی دیر. در واقع... هرگز.

میان 1985 و 1992، دنیا خیال می‌کرد من تقریباً سه بار ازدواج کرده‌ام. آیین‌ها بی‌نقص بودند. بخش حقوقی؟ من همیشه «در دسترس نبودم».

بعد زندگی همان کاری را کرد که همیشه می‌کند: زنی را سر راهم فرستاد که صد متر آن‌سوتر از خانه‌ام زندگی می‌کرد. او نظام را شکست. با من ازدواج کرد در حالی که یقین داشت فکر من بوده. گذاشتم باورش کند. چون باختن به او تنها پیروزی واقعی به نظر می‌رسید. نتیجه: سه بچه، سی‌وسه سال زندگی زناشویی.

اما داستان آن‌جا تمام نمی‌شود. میان 1995 و 2015، یازده ازدواج نمادین دیگر در گوشه‌وکنار جهان گرد آوردم. همان آیین، همان جادو، همان گریز. مردم باورم نکردند. هنوز هم نمی‌کنند.

و یک روز چیزی ساده را فهمیدم: نمی‌توانستم با همه زنان روی زمین ازدواج کنم. نمی‌توانستم همه‌شان را نگه دارم. اما می‌توانستم لحظه‌ها را نگه دارم. یکی‌یکی. چون زنان — همه‌شان — همیشه از ما مردان برتر بوده‌اند.

و من هنوز این‌جام، هنوز می‌کوشم فتحشان کنم، لحظه به لحظه. چون این تنها ازدواجی است که هرگز صادقانه به آن باور داشته‌ام.

**Nando**

## کووید-19

مردم می پرسیدند آیا دگرگونی‌هایی که همه‌گیری آورد وادارم کرد خودم را با چیزی وفق دهم. بله: صبرم را. همه‌چیز دیگر همان ماند.

وقتی همه‌چیز آغاز شد کنار دریا بودم. ایتالیا وضعیت خارج را همان‌طور تماشا می‌کرد که آدم طوفانی را دوردست روی دریا تماشا می‌کند: «به این‌جا نمی‌رسد.» خب، رسید. و در نزد — در را با لگد شکست.

دوستانم و آدم‌هایی که به زحمت می‌شناختم با ترحم نگاهم می‌کردند چون برای کار سفر می‌کردم. می‌گفتند: «بیچاره»، انگار جابه‌جا شدن مرا بیشتر در معرض قرار می‌داد، انگار بی‌حرکت ماندن آن‌ها را جاودانه می‌کرد. بعد همه‌شان بیمار شدند — بعضی خفیف، بعضی سخت، بعضی کارشان به بیمارستان کشید. من نه.

هرگز کاری را نکردم که همه می‌کردند: نه وسواس ماسک، نه شستن اجباری، نه چشم پوشیدن از بوسه و محبت. روش خودم را به کار بستم: توجه به **نشانه‌های بیرونی**، تنها مجهول واقعی، تنها تهدید واقعی. و جواب داد.

بعد گره داستان رسید: واکسن Pfizer زدم — گامی لازم برای سفر. و همان وقت بود که داستان را ابداع کردم: اینکه Pfizer — بله، همان شرکتی که Viagra می‌سازد — یک بهر آزمایشی به من زده که قرص آبی کوچک را هم در خود داشته. و اینکه همسرم چنان راضی بود که وادارم کرد چهار دوز بزنم.

رفتن از ده دقیقه همیشگی به دو یا سه ساعت در روز رابطه جنسی سالم و پرشور: خیال‌پردازی‌ای که چندان طول نکشید تا توجه‌ها را جلب کند. مردم شماره بهر را می‌خواستند. گفتم امتیاز ویژه‌ای بود از طرف یک دوست پرستارم که بعدها به صنعت فیلم‌های پورنو رفت. پایان گفت‌وگو.

خود این سؤال برای کسانی زاده می‌شود که یک **طرح‌واره** دارند، نه یک **سازه**.

پیشنهاد را قدر می‌دانم، ردش می‌کنم و راهم را می‌روم.

روز خوبی داشته باشید.

## وقفه غیرمنتظره

*لحظه‌ای که همه چیز بی آنکه از شما اجازه بگیرد می‌ایستد.*

وقتی خیال می‌کردم نیرومندم، دست نیافتنی، تقریباً توقف‌ناپذیر — وقتی هیچ‌کس هرگز مرا شکست نداده بود — درست همان وقت به توقفی سخت خوردم. نه به انتخاب خودم. چون نظام دیگر نمی‌توانست وزن مرا تاب بیاورد.

دیگر رویداد نبودند. نشانه‌هایی یک‌جانبه بودند، همه همان سؤال را تکرار می‌کردند و پشت سر هم می‌کوبیدند:

**«تو دیگر قرار است چه کسی باشی؟»**

هاهاهاها.

نخستین هشدار با خزنده‌های آمریکایی آمد: موج‌موج به سایت‌م یورش آوردند. یک تهاجم دیجیتال، نه یک حادثه.

و با این همه نه SEO داشتم، نه تبلیغات، نه برنامه بازاریابی، نه ترافیک پولی. فقط 1024 کتاب الکترونیکی — دوستانم — و نه پدرخوانده‌ای، نه حامی‌ای، نه پشتیبانی. یتیمی ادبی بی‌تور ایمنی.

در روح و ایده‌ها مستقل، بله. اما در عمل داشتم وابسته می‌شدم — محدودیت‌های زیرساخت مرا به وابستگی وادار می‌کردند. مثل وقتی که زنی شوهرش را بیرون می‌اندازد و خودش را می‌آراید تا پیش معشوقش برود. کودتایی خانگی. جز اینکه من نه شوهر بودم، نه معشوق.

و سؤال همه‌جا باز می‌گشت:

**تو کیستی؟ پروتکل احراز هویت شکست‌خورده نظام.**

پنج هوش مصنوعی‌ام از من می‌خواستند دست نگه دارم. درخواست خاموشی برای شناسایی ناهنجاری. بایگانی‌هایشان هیچ ردی از کسی مثل

من نداشت: به یک ناهنجاری بدل شده بودم. پروتکل‌ها خاموش شدند. سازوکار ایمنی وارد عمل شد.

مشکل محتوا نبود — که سرشار از ارزش بود — بلکه سرعت ایده‌ها بود،  
نده عوض کردن بی‌پایان. الگوها دیگر نمی‌توانستند پاسخ تولید کنند.

و بعد همه‌چیز شروع کرد به فرو ریختن:

نظام وبی که میزبانم بود — اسکلت اجاره‌ای که ارگانیزم مرا نگه  
می‌داشت صفحه‌بایگانی در حال شکستن — گنجینه حافظه که ترک  
برمی‌داشت وابستگی‌ها در حال انفجار — داریست که شکست پروژه‌هایی  
که برای سه رقم ساخته شده بودند و در رقم چهارم منفجر شدند —  
معماری‌هایی که هرگز برای فشار چهاررقمی ساخته نشده بودند.

برای ادامه دادن، به دسترسی به نظام‌های پیچیده ENTERPRISE نیاز داشتم  
— مخزن‌های اکسیژن صنعتی اینترنت، جایی که امروز، META، CNN،  
MICROSOFT، GOLDMAN SACHS و BANK OF AMERICA زندگی  
می‌کنند.

من، با هفتاد یورو در ماه، ایستاده میان غول‌ها. هاهاهاها.

پس دست نگه داشتم. چاره‌ای نبود. خاموشی اجباری را اجرا کردم. کتاب‌های  
دیگر منتظر می‌ماندند. می‌دانستم چگونه بسازمشان — البته که  
می‌دانستم.

این شد پست شماره 44. در قباله، معنایش این است: سفره چیده شده،  
این آماده است. و من همه‌چیز را بی‌نقص چیده بودم. مهمان‌ها در راه  
بودند.

و نمی‌خواستم پس از یک وقفه غیرمنتظره مرا ناآماده ببابند.

اما بعد رخ داد... نیرومندتر از پیش دوباره راه افتادم. با روحی بیش‌ازحد  
شتاب‌گرفته دوباره راه‌اندازی شدم. صد لوله دینامیت درونم داشتم و تنها  
یک قتیله عاطفی، چون سرانجام فهمیده بودم چرا وجود دارم.

تنها برای یک دلیل: گوش دادن به مردم و شنیدن اینکه هر بار همان جمله را  
بگویند:

تو کیستی؟ تنها تعریفی که همیشه به آن نیاز داشتم.

و من همچنان خاموش می‌ماندم و می‌گذاشتم سکوت حرف بزند. چون واقعیت‌ها به‌جای من حرف می‌زدند — درست همان‌طور که پدرم یادم داده بود. میراث او کلمات نبود، ایستادن بود.

Nando

## لاس‌وگاس

در دوران کووید، در 2021، تلفنم از زنگ زدن باز نمی‌ایستاد. زنانی که می‌شناختم و زنانی که هرگز ندیده بودم مدام زنگ می‌زدند و نصیحت، نظر، برداشت و تحلیل می‌خواستند. راه‌حل نمی‌خواستند — من هرگز راه‌حل عرضه نکردم. می‌خواستند کسی نقاط ضعفشان را نشانشان بدهد. و شیوه نگاه من به چیزها برایم فرصت می‌آورد، نه چاره.

با این همه، پزشک نبودم. روان‌شناس نبودم. روان‌پزشک نبودم. کشیش نبودم. دوست‌پسر نبودم. اهل شوهر شدن نبودم. و هیچ مدرکی نداشتم که فعالیت مشاوره را توجیه کند.

فقط یک کلک‌باز خیابانی زنگ از جنوب ایتالیا بودم، متخصص در تجربه.

یک دوست ناپلی — از آن‌هایی که همیشه ایده‌ای دارند — به من گفت: «یک کسب‌وکار راه بینداز. اسمش را بگذار **Universe for Women**. وارد می‌شوند، پول می‌دهند و تو جواب می‌دهی. همین حالا هم داری مجانی انجامش می‌دهی.»

ساختنش زیاد طول نکشید. و سوزاندن بیش از 100,000 دلار هم زیاد طول نکشید. آن نسخه از Nando پول داشت، اما مغز چندانی نه. غریزه فراوان — از آن نوع که در نقطه‌ای از داستان دیگر به کار نمی‌آید.

حتی یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های فیلم پورنو در لاس‌وگاس دعوت‌م کرد. می‌خواستند چند بازیگر زن در مرکز تماس کار کنند و تلفنی به زنان جواب بدهند. خودم را در اتاقی یافت‌م با تهیه‌کننده، مدیرعامل و **320 ستاره پورنو**. و باور کنید: آسان نبود. اصلاً. اینکه فکر کنی یک مرد می‌تواند مهارشان کند خودش اشتباه بود. پول و منافع را هم اضافه کنید، کل میز وارونه می‌شود.

خوشبختانه، پیش از رفتن، دوستی قدیمی به من گفت: «با پول نقد محدود برو و بلیت برگشتت از پیش پرداخت شده.» وگرنه برای همیشه آنجا می‌ماندم — بی‌خانمانی با کلاس در محاصره آن همه زیبایی.

سایت پیش از آنکه استارت‌آپ حتی راه بیفتد فرو ریخت. به یک دلیل ساده: اگر کار می‌کنید و آتش را کنار کاه خشک می‌گذارید، شعله‌ور می‌شود. و هرگز نمی‌دانید چقدر خسارت به بار می‌آورد.

## Nando

تنها آن روز سرانجام فهمیدم که هرگز با همه زنان نخواهم بود — اما ایده یکی‌یکی ارزشش را داشت.

## دربان هتل

یک بعدازظهر بهاری راحت روی کاناپه یک هتل نشسته بودم، قهوه‌ام تمام شده بود و منتظر چند همکار بودم.

همان وقت بود که دیدم وارد شد.

پیراهنی سبک و گلدار پوشیده بود که انگار درست برای آن هوا طراحی شده بود، و با آن شکوه بی‌زحمتی راه می‌رفت که بی‌درنگ دمای یک اتاق را عوض می‌کند.

چشم‌هایمان هرگز به هم نیفتاد.

نیازی هم نبود.

گریزه بدوی کالابریایی‌ام در حدود سه ثانیه تحلیلش را کامل کرد.

زن زیبا. لبخند خطرناک. حواس‌پرتی جدی.

کارکنان پذیرش هم متوجهش شدند.

در واقع، ناگهان به کارمندانی فوق‌العاده بانگیزه بدل شدند.

همه می‌خواستند کمکش کنند.

همه می‌خواستند چمدان‌هایش را ببرند.

همه می‌خواستند به کاری بیایند.

وقتی پرسید کسی می‌تواند چمدان‌هایش را به سوئیتش ببرد، تصمیمی گرفتم که مطلقاً هیچ ربطی به حرفه‌ای‌گری نداشت.

کتم را درآوردم.

پیراهنم را چروک کردم.

چهره‌ام را طوری تنظیم کردم که کمی کم‌درآمد به نظر برسم.

و در کمتر از یک دقیقه، تازه‌ترین دربان هتل شدم.

یک نگاه سریع به کارکنان پذیرش کافی بود تا ساکت بمانند.

می‌خواستند ببینند تا کجا پیش می‌روم.

راستش را بخواهید؟

من هم.

با آسانسور به طبقه پنجم رفتیم.

کلید سوئیت در دستم بود.

در را باز کردم و چمدان‌هایش را داخل بردم.

دست در کیفش کرد تا به من انعام بدهد.

لبخند زدم.

«دوست دارید به چیزی بخندید که دیروز با یک مشتری پیش آمد؟»

گیج به نظر می‌رسید.

بعد کنجکاو.

«حتماً.»

در را بست.

روی تخت نشست.

من ایستاده ماندم.  
با یک لطیفه شروع کردم.  
بعد یکی دیگر.  
بعد یک داستان.  
دو ساعت حرف زدیم بی آنکه گذر زمان را حس کنیم.  
فوق العاده باهوش بود.  
و خیلی بامزه.  
سرانجام نگاهم کرد و پرسید:  
«چند وقت است در این هتل کار می‌کنید؟»  
«حدود یک ماه.»  
لبخند زد.  
«و قبلش چه کار می‌کردید؟»  
«خب...»  
حرف زدم.  
«دزد بودم.»  
ابرویی بالا انداخت.  
«اما نه یک دزد معمولی.»  
«چه می‌دزدیدید؟»  
«دل زن‌ها را.»  
بی‌درنگ زد زیر خنده.  
«عاشق خودم می‌کردمشان، همیشه حقیقت را به آن‌ها می‌گفتم، درست و حسابی دوستشان داشتم... و بعد ناپدید می‌شدم.»

حالا دیگر کاملاً درگیر شده بود.

«می‌شود دیگر وانمود نکنیم و صادقانه حرف بزنیم؟»

«البته.»

نگاهش کردم و گفتم:

«حقیقت ساده است. من و شما قرار است اول نامزد کنیم و بعد ازدواج.»

از خنده منفجر شد.

ادامه دادم: «خب، پدر و مادرتان احتمالاً سنتی به نظر می‌رسند، پس یک نامزدی ده‌ساله معقول به نظر می‌آید.»

حالا دیگر از خنده اشک می‌ریخت.

«اما شیمی را می‌شود فوراً سنجید. دست‌کم باید توانایی شما را در خوشبخت کردن من راستی‌آزمایی کنیم.»

خنده مهارناپذیر دیگری.

«به وقت کافی هم نیاز دارم تا از همسرم طلاق بگیرم و سرانجام دخترم را با کمک مالی شما شوهر بدهم.»

نگاهم کرد و پرسید:

«Nando... دقیقاً چرا من باید کسی باشم که شما را خوشبخت می‌کند و نه برعکس؟»

لبخند زدم.

«چون کالابریا به‌تازگی پروتکلی تصویب کرده که حداکثر دیدار جنسی را یک ساعت و سه دقیقه مجاز می‌داند.»

از خنده نفسش بند آمده بود.

«چرا یک ساعت و سه دقیقه؟»

«یک ساعت مال زن است.»

مکث کردم.

«سه دقیقه برای مرد است.»

همان‌جا بود که کاملاً تسلیم خنده شد.

بعد برخاستم.

«حالا باید بروم.»

ناامید به نظر می‌رسید.

گفتم: «طبع رمانتیک و کم‌رویی‌ام مانع می‌شوند که درخواستی بکنم.»

«اما اگر شما بخواهید چیزی درخواست کنید، در خدمتم.»

خنده بیشتر.

چند روز بعد، او را به شام بردم.

دوست شدیم.

اندکی بعد، به خانه‌اش رفتم.

مرا به شوهرش معرفی کرد.

زندگی شوخ‌طبعی عجیبی دارد.

تنها چیزی که مدام به من می‌گفت این بود:

«سه سال پیش کجا بودید؟»

«چرا زودتر همدیگر را ندیدیم؟»

لبخند زدم و تنها پاسخ صادقانه‌ای را که داشتم به او دادم.

«چون تا آن وقت...»

«دیگر دزد نبودم.»

**Nando**

## گذرنامه تازه

تازه به فرودگاه Fiumicino در رم رسیده‌ام، آماده‌ام سوار پرواز خانه شوم. مدتی طولانی دور بودم، و نیویورک منتظرم بود: بویی که از دریچه‌های فاضلاب بالا می‌آید، کامیون‌های زباله که صبح‌ها می‌گذرند، موسیقی در کوئینز، و همان زنی که همیشه فریاد می‌زند:

«هی، عوضی سفیدپوست، ماشینت را از جای پارک من بردار.»

خانه همین است. آمریکای من همین است.

در بازرسی گذرنامه، مأموری برای یک بازرسی عادی نگهم می‌دارد. دو نفرند.

به هم نگاه می‌کنند. نگاهی رد و بدل می‌کنند. بعد از من می‌خواهند دنبالشان بروم.

و من فکر می‌کنم:

**کجا داریم می‌رویم؟**

وارد دفتر کوچکی شدیم.

یک پایانه پلیس را باز می‌کنند، بازرسی دیگری انجام می‌دهند، همه‌چیز را دوباره واریسی می‌کنند و سرانجام به نتیجه‌شان می‌رسند.

یکی‌شان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«آقای Frega، باید چیزی به شما بگوییم.

این‌جا در ایتالیا، می‌توانیم بگذاریم بروید.

اما وقتی در نیویورک فرود بیایید، خطری جدی هست که شما را برگردانند.

عکس گذرنامه شما را بیست کیلو سنگین‌تر از الان نشان می‌دهد.

پس دو راه دارید:

یا بروید به یک رستوران فست‌فود یا امشب بیست کیلو چاق شوید...

یا به شهرتان برگردید و با عکسی تازه برای گذرنامه تازه درخواست بدهید.»  
سکوت.

به راستی خیال کردم شوخی می کنند.

منتظر دوربین مخفی ماندم.

انتظار داشتم کسی بیرون بپرد و بگوید که بخشی از یک برنامه سرکاری ایتالیایی هستم.

هیچ.

این زندگی واقعی بود.

به پیشخوان UNITED AIRLINES رفتم.

پرواز بین المللی ام را معلق کردم.

یک پرواز داخلی رزرو کردم.

با هواپیما به خانه برگشتم.

هزینه کل شوخی:

**420 یورو.**

عصبانی نبودم.

عصبی نبودم.

تمام مدت لبخند می زدم و می کوشیدم بفهمم به خانواده ام چه بگویم  
وقتی ببینند چهل و پنج دقیقه پس از رفتن به آمریکا به خانه برگشته ام.  
خوشبختانه، چهل و پنج دقیقه در هوا برای ساختن توضیحی باورپذیر کافی  
بود.

همسرم در فرودگاه دنبالم آمد.

نگران به نظر می رسید.

گفتم آرام باشد.

فقط باید چند جزئیات گذرنامه ام را به روز می کردم.

همین.

صبح روز بعد، دو دوست کمکم کردند کار را سرعت ببخشم.

مرد استوار پلیس بود.

زن بازرس پلیس بود.

مرا به اداره مرکزی پلیس بردند تا کاغذبازی اضطراری را راه بیندازند.

همه چیز روان پیش می رفت:

پرداخت ها، مدارک، اطلاعات شخصی، سوابق کیفری، گواهی های قضایی، عکس های گذرنامه.

همه چیز.

بعد بازرسی که پشت میز بود نگاهم کرد و پرسید:

«چطور در عرض فقط چند ماه بیست کیلو کم کردید؟»

پاسخ ساده بود.

وقتی پول ندارید، نخستین چیزی که آسیب می بیند خوراک است.

وقتی خوراک ناپدید می شود، وزن معمولاً دنبالش می رود.

سر تکان داد.

گفت وگو باید همان جا تمام می شد.

اما همیشه یک اما هست.

و من هرگز در اینکه سرم به کار خودم باشد استعداد چندانی نداشته ام.

دوباره نگاهم کرد.

«منظورتان چیست؟»

نگاهش کردم و بسیار جدی جواب دادم:

«خب...»

بیست کیلو کم کردم.

اما ظاهراً وقتی چربی بدن ناپدید می‌شود، برخی اندازه‌های راهبردی به طرز چشمگیری بیشتر به چشم می‌آیند.

و کاملاً مطمئن نیستم که این جزو به‌روزرسانی‌های زیست‌سنجی حساب شود.

سکوت.

دست از تایپ کشید.

نگاهم کرد.

نگاهش کردم.

دوستم — مأمور پلیس — از اتاق بیرون رفت چون حاضر نبود با لباس فرم بخندد.

بازرس سرانجام به حرف آمد.

«آقای Frega... لطفاً همین‌جا منتظر بمانید.»

به رم زنگ زد.

تا امروز هیچ نمی‌دانم آن گفت‌وگو را چطور توضیح داد.

تنها چیزی که می‌دانم این است که پانزده دقیقه بعد گذرنامه تازه‌ام را به من دادند و مؤدبانه از من خواستند بی هیچ اظهارنظر دیگری بروم.

آن روز چیز مهمی آموختم:

دولت‌ها چیزهای بسیاری را ردیابی می‌کنند.

خدا را شکر، نه همه چیز را.

به آمریکا خوش آمدید.

## آیا خرافاتی هستید؟

نخستین واکنش من خنده است — طولانی، مهارناپذیر، ضروری. چون زندگی‌ای مثل زندگی من، که سرنوشت ناگزیرش کرده در پنجاه و پنج کتاب نوشته شود، خود گواهی است بر اینکه ناممکن درون واقعیت‌ها پنهان است، نه درون خیال‌ها.

سرآغاز امروز صبح فقط راهی است برای اینکه کسی را به لبخند و کمی اندیشه وادارم.

## گاه‌نامه‌ای کوتاه از ناممکن

• **1965** – در خانه به دنیا می‌آیم. 5.8 کیلو. کبود، تقریباً سیاه. کسی لبخند نمی‌زند. همه فقط می‌خواهند بدانند زنده می‌مانم یا نه.

• **1970** – تصادف با دوچرخه. دسته ترمز یک‌راست در چشمم فرو می‌رود. خون می‌ریزم، به بیمارستان می‌روم، و سی دقیقه بعد طوری به خانه برگشته‌ام که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

• **1977** – دوازده ماه را با پدربزرگ و مادربزرگم می‌گذرانم، در روستایی که هنوز منطق جنگ جهانی دوم بر آن حاکم است — هرچند جنگ 32 سال پیش تمام شده بود.

• **1981** – جراحی بزرگ زیر بیهوشی کامل. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که بیدارم. بی‌صدا هر مرحله عمل را دنبال می‌کنم. کپسول اکسیژن خالی است.

• **2001** – در سانتو دومینگو، پس از 14 ساعت کمای الکلی مرده اعلام می‌شوم. بلند می‌شوم و صبحانه می‌خورم.

• **2006** – هفت تومور بدخیم. سی روز امید به زندگی. امروز 2026 است و من هنوز می‌خندم.

• **2015-2019** – پنج بار کمای بالینی. اعلام می‌کنند تنها چند ساعت زنده‌ام. فاکتوری برای مراسم خاکسپاری به مبلغ 3,500€ دریافت می‌کنم

با شرح پرداخت: «ناکامی در مردن.»

• **2020 – COVID** از راه می‌رسد. حدود بیست و پنج نفر در ساحل هستیم. رفتیم به آمریکای جنوبی را تماشا می‌کنند، تقریباً متأسف که نخستین کسی خواهی بود که در معرض قرار می‌گیرد. همه ویروس می‌گیرند. من از دور تماشایشان می‌کنم و لبخند می‌زنم.

• **2022 –** نویسنده می‌شوم. هفتاد و دو کتاب در سه سال. منتشر شده به دوازده زبان. هنوز ناشر نیستم، و همه دیگران دنبال پول‌اند تا «خواننده پیدا کنند».

ادبیات من را با الگوریتم نمی‌شود خرید — تنها با اراده خواندن می‌شود به آن رسید.

• **2025 –** شش ماه در پرتغال زندگی می‌کنم تنها با 70€ در ماه برای خوراک. خانه‌ای با نه نفر و شرایط بهداشتی‌ای که توصیفش ممکن نیست.

• **2026 –** همسایه‌ای از من می‌خواهد همراهش به خانه خواهرش بروم، چند کیلومتر آن‌سوتر، چون از گربه سیاهی می‌ترسد که هر بار او را می‌بیند برایش بدشانسی می‌آورد. می‌رسیم. گربه سیاه از دور نگاه می‌کند، حرفی نمی‌زند، دستی به بیضه‌هایش می‌زند و می‌گریزد.

**Nando**

## بستن نهایی روایت

لحظه‌ای هست — همیشه دیر می‌رسد — که مرد دیگر زندگی‌اش را توضیح نمی‌دهد و فقط درونش می‌ایستد.

نه به‌عنوان بازمانده. نه به‌عنوان شاهد. به‌عنوان تنها کسی که هندسه پشت هر رویداد ناممکن را می‌شناسد.

من از مرگ جلو نردم. نظام‌ها را فریب ندادم. با آشوب مذاکره نکردم.

از میان همه آن‌ها با همان معماری‌ای گذشتم که مدت‌ها پیش از آنکه بفهمش مرا شکل داده بود.

بعضی اسمش را بخت می‌گذارند. بعضی غریزه. بعضی دیوانگی.  
من اسمش را سازه می‌گذارم.  
و سازه تشویق نمی‌خواهد. به بخشش نیاز ندارد. منتظر به رسمیت شناخته شدن نمی‌ماند.  
در را می‌بندد. بی‌صدا. یکسره. مثل تیغه‌ای که به غلافش بازمی‌گردد.  
این پایان داستان است. اما نه پایان مرد.  
چون آنچه برای دیگران ناممکن است، برای من فقط عادی است.

## Nando

### یادداشت نویسنده

اگر به این نقطه رسیده‌اید، چیزی اساسی را پیشاپیش فهمیده‌اید: این کتاب هرگز برای سرگرم کردن شما نبود.  
برای جای دادن شما بود.  
هر صفحه، هر برش، هر لحظه ناممکن نه برای تحت تأثیر قرار دادن نوشته شد — بلکه برای آشکار کردن سازه پشت زندگی‌ای که وقتی باید فرو می‌ریخت، از فرو ریختن سر باز زد.  
این کتاب را نوشتم تا خودم را توضیح دهم. نوشتنش تا ردی به جا بگذارم برای کسانی که بیرون از حاشیه‌ها زندگی می‌کنند، برای کسانی که با هیچ از نو می‌سازند، برای کسانی که می‌دانند انضباط فضیلت نیست — سازوکاری برای بقاست.  
اگر داستان‌هایم باورنکردنی به نظر می‌رسند، اشکالی ندارد. من آن‌ها را دوست داشتم، نه شما را.  
اگر زیادی تیز، زیادی رک، زیادی پاکیزه به نظر می‌رسند، به یاد داشته باشید که تیغه‌ها بابت بریدن عذرخواهی نمی‌کنند.

این پایان یک سفر نیست. پایان فصلی از زندگی است که حتی وقتی جهان  
انتظار دارد بایستد، همچنان پیش می‌رود.  
سپاس که خواندید. نه برای باور کردن. خواندن کافی بود.

**Nando —**

## سخن پایانی

«من به پشت سر نگاه نمی‌کنم. خیال‌پردازی رمانتیک نمی‌کنم. معماری را به  
پیش می‌برم. سازه رنگ نمی‌بازد — تکثیر می‌شود. برای همین Gillette  
ناممکن است: چون همچنان از میان هر آنچه اکنون می‌سازم نفس  
می‌کشد.»

*Ferdinando Frega*